



## مولوی، دیوان شمس، شماره ۶۳۸

ملولان همه رفتند در خانه ببندید  
بر آن عقل ملولانه همه جمع بخندید

به معراج برآیید چو از آل رسولید  
رخ ماه ببوسید چو بر بام بلندید

چو او ماه شکافید شما ابر چرایید  
چو او چست و ظریفست شما چون هلپندید

ملولان به چه رفتید که مردانه در این راه  
چو فرهاد و چو شداد دمی کوه نکنید

چو مه روی نباشید ز مه روی متابید  
چو رنجور نباشید سر خویش مبندید

چنان گشت و چنین گشت چنان راست نیاید  
مدانید که چونید مدانید که چندید

چو آن چشمه بدیدیت چرا آب نگشتید  
چو آن خویش بدیدیت چرا خویش پسندید

چو در کان نباتید ترش روی چرایید  
چو در آب حیاتیید چرا خشک و نژندیید

چنین برمستیزیید ز دولت مگریزیید  
چه امکان گریزیست که در دام کمندیید

گرفتار کمندیید کز او هیچ امان نیست  
میچیید میچیید بر استیزه مرندیید

چو پروانه جانباز بسایید بر این شمع  
چه موقوف رفیقیید چه وابسته بندیید

از این شمع بسوزید دل و جان بفروزیید  
تن تازه بیپوشید چو این کهنه فکنیدیید

ز روباه چه ترسید شما شیرنژادیید  
خر لنگ چرایید چو از پشت سمندیید

همان یار بیاید در دولت بگشایید  
که آن یار کلیدیست شما جمله کلندیید

خموشیید که گفتار فروخورد شما را  
خریدار چو طوطیست شما شکر و قندیید